

ناگفته‌هایی از زندگی حضرت امام به روایت همسرش

همسر امام: ایشان به من خیلی احترام می‌گذاشتند، یعنی يك حرف بد یا زشت به من نمی‌زدند. حتی در اوج عصبانیت، هرگز بی احترامی و اسائه ادب نمی‌کردند، همیشه در اتاق، جای خوب را به من تعارف می‌کردند...



پای صحبت‌ها و خاطرات بار آفتاب

ناگفته‌هایی از زندگی حضرت امام به روایت همسرش

خبرگزاری فارس: همسر امام: ایشان به من خیلی احترام می‌گذاشتند، یعنی يك حرف بد یا زشت به من نمی‌زدند. حتی در اوج عصبانیت، هرگز بی احترامی و اسائه ادب نمی‌کردند، همیشه در اتاق، جای خوب را به من تعارف می‌کردند. همیشه تا من نمی‌آمدم سر سفره، خوردن غذا را شروع نمی‌کردند.

گذشت چندین سال از خاموشی آن قافله سالار انقلاب که جهانی را دگرگون ساخت و اسلام را در برابر همه سلطه‌طلبان و مستکبران عالم احیا کرد، شناخت بیشتر و عمیق‌ترش را می‌طلبد. تا به حال در گفته‌ها و نوشته‌های بسیاری، ویژگی‌ها و خصوصیات امام راحل از زوایای مختلف تشریح شده است، اما بعد رفتار خانوادگی آن عزیز و نگاه و نگرش وی به زن و زندگی، کمتر و یا هیچ مورد بررسی و تحلیل واقع نشده که این خود قابل تأمل است. مرحوم همسر حضرت امام در این گفتگو از آشنایی و ازدواجش با امام خمینی (ره)، نحوه ازدواج، تربیت بچه‌ها، رفتار امام در منزل، و نگاه امام به زن و زندگی گفته‌اند. همسر امام خمینی تا به حال حاضر به گفتگو با هیچ نشریه و رسانه‌ای نشده بودند اما این گفتگو با زحمت فراوان سرکار خانم دکتر زهرا مصطفوی دختر بزرگوار ایشان انجام شده که سالیان پیش در نشریه «ندا» چاپ شد. مشروع این گفتگو را در زیر می‌خوانید:

* خانم مصطفوی: مادر جان سلام علیکم. امیدوارم مرا ببخشید، می‌خواستم اگر موافقت می‌فرمایید مختصری از زندگی مشترکتان با حضرت امام و قبل از ازدواج خود و اینکه در چه خانواده‌ای متولد شده‌اید و خانواده‌تان از نظر علمی و اقتصادی چگونه بودند برای ما توضیح بفرمایید.

** سلام علیکم. بسم الله اگر بخواهیم از وضعیت خانوادگی خود بگویم باید از چند نسل قبل شروع کنم. پدرم حاج میرزا محمد تقی از علمای تهران بود که از ایشان، آن طور که من اطلاع دارم، تفسیر نوین در چند جلد مانده است و بیشتر مشغول تالیف کتاب بودند و کمتر به امور آخوندی مثل گرفتن وجوهات شرعی و ارتباط با بازاریان و امثال آن اشتغال داشتند، البته نماز جماعت داشتند و پیش نماز بودند و ضمناً چون «خانم جان» من هم متمول بود احتیاج نداشت. پدر ایشان میرزا ابوالفضل تهرانی از نوابغ زمان خود بود که در جوانی، حدود چهل و چند سالگی، فوت کرد. میرزا ابوالفضل هم صاحب کتاب «شفاء الصدور» است که شرحی بر زیارت عاشورا است. آقا «امام س» گفتند: که میرزا ابوالفضل از بزرگان بوده‌اند و از ایشان کتاب شعری هم به زبان عربی چاپ شده است.

* خانم مصطفوی: ظاهرًا ایشان کتابخانه مفصلی داشته‌اند که وقف است.

** بله ایشان کتابخانه مفصلی داشته‌اند و من از پدرم شنیدم که آن را به مدرسه سپهسالار قدیم که شهید مطهری فعلی است داده‌اند. ایشان در آن مدرسه، هم نماز می‌خواندند و هم مجلس درس داشتند.

پدر او حاج میرزا ابوالقاسم تقی که معروف بوده است به «حاج میرزا ابوالقاسم کلانتر» از مجتهدین زمان خود بود که یکی از کتاب‌های ایشان تقریرات درس مرحوم شیخ انصاری از علمای خیلی بزرگ است و تقریرات ایشان در دسترس همه بود. اینکه به او «کلانتر» می‌گفتند ظاهراً به دلیل آن بود که پدرش حاج میرزا محمود از رجال زمان ناصرالدین شاه بوده و گویا وقتی ناصرالدین شاه به کرپلا رفته است اینطور شنیده‌ام که او را حاکم و کلانتر تهران کرده است.

* خانم مصطفوی: مادر جان درباره وضعیت خانوادگی خودتان از طرف مادری هم توضیح بفرمایید.

** پدر مادرم حاج میرزا غلامحسین، خزانه‌دار و مستوفی خزانه بود که به او «خازن‌الممالک» می‌گفتند. پدر مادربزرگم حاج میرزا هدایت بود که در تاریخ دوران قاجاریه او «ناظم خلوت» یعنی وزیر دربار بود و بعدها در زمان رضاخان که نام فامیل باب شد، فامیل خود را ناظم خلوتی گذاشتند و مادربزرگم که به رحمت خدا رفته است فامیل ناظم خلوتی داشت.

* خانم مصطفوی: در این صورت وضعیت اقتصادی خانواده شما خوب بوده است؟

** بلی، مادر خانم جانم از پدرش ارث داشت و شوهرش هم خازن الممالک بود و تمول داشت. آن زمان پدرش ماهی 30 تومان پول توی جیبی به خانم می‌داد. البته آقا خانم طلبه بود و مالی‌های نداشت ولی پدرش در کوچه صدراعظم ساکن بود که خانه‌های آن مال اتابک بود. اتابک شوهر عمه خانم بود و در آن زمان علما پیش دستگاه دولتی خیلی اهمیت داشتند چون همه امور مملکت زیر نظر علما بود. پدر آقا جانم حاج میرزا ابوالفضل، هم مورد احترام اتابک بود و هم چون قوم و خویش بود ارتباط زیادی با اتابک داشت.

* خانم مصطفوی: ظاهرًا پدرتان آقای تقی، مدتی در قم زندگی کرده‌اند؟

** حاج شیخ عبدالکریم در سال 40 قمری به قم آمد و حوزه قم تاسیس شد یعنی من تقریباً 7 ساله بودم - من متولد 33 قمری هستم - و پدرم که 29 یا 30 ساله بود به فکر افتاد که برای ادامه تحصیل به قم برود و وقتی من تقریباً 9 ساله بودم پدر و مادرم به قم رفتند و 5 سال آقا جانم در قم ماندگار شد و من نزد مادربزرگم ماندم و اصلاً با آنها نرفتم و آنها هم انتظار نداشتند با آنها بروم چون من از اول نزد مادربزرگم مانده بودم و با او زندگی می‌کردم.

* خانم مصطفوی: مادر، شما که اولاد اول پدر و مادرتان هستید، چند خواهر و برادر دارید و چرا نزد مادربزرگتان زندگی می‌کردید؟

** من اولاد اول پدر و مادرم بودم و وقتی آنها به قم می‌رفتند دو خواهر داشتم که یکی از آنها فوت کرده است و دو برادر؛ یکی آقا رضا و دومی محسن بود و مادرم یکدانه اولاد بود. پدرش زود فوت کرده بود و مادرش شوهر نکرده بود و یک اولاد دختر و یک پسر داشت که آن پسر هم در سال وبائی فوت کرده بود و فقط يك دختر برایش مانده بود. مادرم بعد حامله شد و مادربزرگم به مادرم گفت: «حالا که تو حامله‌ای، من دختری را می‌برم» قدیم هم اعیان چند دایه داشتند و مدتی که می‌گذشت اعیان بچه‌ها را می‌دادند منزل دایه و خرج دایه را می‌دادند. مثل مادرم که دایه داشت و او تا زمانی که احمد به دنیا آمد و تو چهار ساله بودی، زنده بود، محیا خانم.

* خانم مصطفوی: بله یادم می‌آید يك خانم صورت گرد با روسری سفید که زیر گلو سنجاق می‌کرد.

** من از 6 ماهگی رفته پیش مادربزرگم و با او زندگی کردم. نام او خانم مخصوص بود و ما به او خانم مامانی می‌گفتم. وقتی آقا جانم به قم رفت، ما با مادربزرگم دو سال يك مرتبه به قم می‌رفتیم. آن زمان ماشین نبود فقط دلیجان و کالسکه بود و ما همیشه با کالسکه می‌رفتیم. دو شب هم در راه می‌خوابیدیم، علی آباد و جای

دیگر. آقا جانم يك خانه آبرومند در قم در كوچه آسیداسماعیل در بازار اجاره کرده بود. خانه بزرگی بود. اندرونی و بیرونی داشت و حیاط خوب و صاحبخانه هم شخص تاجر و معتبری بود. آنجا را اجاره کردند و يك نوكر داشتیم به نام ذبیح الله و دو كلفت و اشخاصی هم آمدند برای کارهای متفرقه. خانم ماهی 30 تومان داشت و ما را به مدرسه گذاشت. آن زمان مدرسه‌ای که درس جدید بدهد دارای کلاسی بود که 20 شاگرد داشت و کسانی که می‌توانستند ماهی 5 ریال بدهند خیلی کم بودند، دختران دکترها، تاجرها یا مجتهدین به مدرسه می‌رفتند. ما سه خواهر بودیم که به مدرسه می‌رفتیم و تا کلاس هشتم درس خواندیم. خواهرهایم آنجا درس می‌خواندند و من در تهران، تا کلاس هشتم که صحبت ازدواج مطرح شد.

*خانم مصطفوی: پس حالا که صحبت به اینجا رسید لطفاً از ازدواجتان بگوئید و اینکه چطور شد که آقا شما را پیدا کردند؟

**آقا جانم که 5 سال در قم بودند و ما چند بار قم رفتیم یکبار ده سال بودم، یکبار 13 ساله و یکبار هم 14 ساله بودم. پدرم از مادر بزرگم خواهرش کرد که من بمانم. مادر بزرگم می‌خواست 15 روز بماند و برگردد چون عید بود. آقا جانم خواهرش و تمنا کرد که من «قدسی جان را سیر ندیدم بگذارید دو ماهی پیش من بماند. ما تابستان به تهران می‌آئیم و او را می‌آوریم» بالاخره مادر بزرگم راضی شدند. ما هم راضی نبودیم ولی چند ماهی ماندیم. تصدیق کلاس ششم را گرفته بودم. آقا جانم می‌گفت: «دبیرستان نرو» چون روحیه‌اش متجددانه نبود. آن وقت دبیرستان برای دخترها کم بود و او می‌گفت: «چون در دبیرستان معلم مرد است نرو. فرارش مرد است و بازرس مرد است». ایراد می‌گرفت و ما هم نرفتیم. يك چند ماهی ماندم و بعد با خانم آمدیم تهران. در این مدت 5 سال آقا جانم در قم دوستان و رفقای پیدا کرده بود. یکی از آنها آقا «روح الله» بود که در آنجا رفیق شده بودند. هنوز حاجی نشده بود. مرد متدین، نجیب، باسواد و زرنگی بود. او را پسندیده بود که با من 12 سال تفاوت سنی داشت و با آقا جانم 7 سال. یکی از دوستان دیگر آقا جانم آقای آسید محمد صادق لواسانی بود که او هم از دوستان آقا روح الله بود. آن زمانی که آقا جانم می‌خواست به تهران بیاید. آقای لواسانی به آقا روح الله گفته بود که چرا ازدواج نمی‌کنی؟ 27- 26 ساله بود. او هم گفته بود: «من تاکنون کسی را برای ازدواج نپسندیده‌ام و از خمین هم نمی‌خواهم زن بگیرم. به نظرم کسی نیامه است» آقای لواسانی گفته بود آقای ثقفی دو دختر دارد و خانم داداشم می‌گوید خوب هستی» اینها را بعد آقا برایم تعریف کردند که وقتی آقای لواسانی گفت آقای ثقفی دو دختر دارد و از آنها تعریف می‌کنند مثل اینکه قلب من اینجا کوبیده شد. در هر حال آقا جانم هم خوشگل و شیک و اعیان و خوش لباس بود. مثلاً در آن زمان پوستین‌های اسلامبولی می‌پوشید و می‌رفت و همه طلبه‌ها تعجب می‌کردند؛ هم عالم بود و هم شیک بود. مثلاً نمی‌گذاشت ما مدرسه برویم باید چاقور بپوشیم، کفش‌هایمان مشکی ساده باشد. آستین لباسمان بلند باشد. اصلاً روحا تجمل را دوست نداشت و خیلی اهل علم و ملا بود. آقا (حضرت امام س) همیشه می‌گفت: « پدر شما خیلی ملاست، خیلی با فضل و با علم است ولی حیف که رشته ملایبی به دستش نیست.»

*خانم مصطفوی: ایشان که اهل علم و فضیلت بوده‌اند مسلماً دارای تالیفات هم بوده‌اند؟

** من فقط يك تفسیر از ایشان می‌دانم، کتاب‌های دیگرش را نمی‌دانم. شما اگر بخواهید از اخوی‌ها، علی آقا و حسن آقا پرسید هر دو می‌دانند. کتابخانه‌اش را با اینکه عده‌ای از او کتاب گرفته بودند و مجانی هم کتابخانه را به دانشگاه داده بود باز هم يك اتاق کتاب داشت که هنوز هم هست از پایین تا زیر سقف است. کتاب‌های خودش، کتاب‌های پدرش و آنهايي که تهیه کرده بود.

*خانم مصطفوی: مادر از خواستگاری بفرمایید، خواستگاری چگونه انجام شد؟

** این باعث شد که آسید احمد آمد خواستگاری. برای قبول خواستگاری حدود 10 ماه طول کشید. چون من حاضر نبودم به قم بروم. آن زمان هم که خانه پدرم می‌رفتم، بعد از 15- 10 روز از مادر بزرگم می‌خواستم که برگردیم. چون قم مثل امروز نبود. زمین خیابان، تا لب دیوار صحن قبرستان بود، کوچه‌های باریک و ... زیاد در قم نمی‌ماندم. به این خاطر بود که زود از قم می‌آمدم و آن دو ماهی که اقام مرا به زور نگذاشت، خیلی ناراحت بودم.

مراحل خواستگاری شروع شد آقا جانم می‌گفت: « از طرف من ایرادی نیست و قبول دارم. اگر تو را به غربت می‌برد، آدمی است که نمی‌گذارد به قدسی جان بد بگذرد» روی رفاقت چند ساله‌اش روی آقا شناخت داشت. من می‌گفتم که اصلاً قم نمی‌روم و جهانی بود که میل نداشتیم به قم بروم.

*خانم مصطفوی: پس چطور شد که به قم رفتید؟ ظاهراً خواب دیدید اگر یادتان هست بفرمایید.

** خواب‌های متبرک دیدم، چند خواب، خواب‌هایی دیدم که فهمیدم این ازدواج مقدر است. آن خوابی که دفعه آخری دیدم که کار تمام شد حضرت رسول - امیرالمومنین و امام حسن را در يك حیاط کوچک دیدم که همان حیاطی بود که برای عروسی اجاره کردند.

*خانم مصطفوی: یعنی شما در خواب خانه‌ای را دیدید، و بعد از مدتی خانه‌ای که برای عروسی شما اجاره کردند، همان بود که شما قبلاً در خواب دیده بودید؟

** بله، همان اتاق‌ها با همان شکل و شمایل که در خواب دیده بودم. حتی پرده‌هایی که بعداً برایم خریدند، همان بود که در خواب دیده بودم. آن طرف حیاط که اتاق مردانه بود پیامبر (ص) و امام حسن (ع) و امیرالمومنین (ع) نشسته بودند و در این طرف حیاط که اتاق عروس شد من بودم و پیرزنی با يك چادر که شبیه چادر شب بود و نقطه‌های ریزی داشت و به آن چادر لکی می‌گفتند. پیرزن ریزنقشی بود که او را نمی‌شناختم و با من پشت در اتاق نشسته بود. در اتاق شیشه داشت و من آن طرف را نگاه می‌کردم. از او می‌پرسیدم اینها چه کسانی هستند؟ پیرزن که کنار من نشسته بود گفت آن روبرویی که عمامه مشکی دارد پیامبر (ص) است. آن مرد هم که مولوی سبز دارد و يك کلاه قرمز که شال بند به آن بسته شده - و آن زمان مرسوم بود در نجف هم خدام به سر می‌گذاشتند - امیرالمومنین است. اینطرف هم جوانی بود که عمامه مشکی داشت و پیرزن گفت که: این امام حسن است. من گفتم: ای وای این پیامبر است و این امیرالمومنین است و شروع کردم به خوشحالی کردن، پیرزن گفت: «تویی که از اینها بدت می‌آید!!» من گفتم: « نه، من که از اینها بدم نمی‌آید؟ من اینها را دوست دارم.»

آن وقت گفتم: «من همه اینها را دوست دارم، اینها پیامبر من هستند، امام من هستند. آن امام دوم من است، آن امام اول من است» پیرزن گفت: تو که از اینها بدت می‌آید! اینها را گفتم و از خواب بیدار شدم. ناراحت شدم که چرا زود از خواب بیدار شدم. صبح برای مادر بزرگم تعریف کردم که من دیشب چنین خوابی دیدم. مادر بزرگم گفت: « مادر! معلوم می‌شود که این سید حقیقی است و پیامبر و ائمه از تو رنجشی پیدا کرده‌اند. چاره‌ای نیست این تقدیر توست.»

*خانم مصطفوی: قرار بود چه موقع جواب بدهید؟

** هر چه آقا جانم می‌گفت، من می‌گفتم: نه. جواب آخر معلوم نبود آسید احمد لواسانی از جانب داماد هر شب می‌آمد خواستگاری و می‌پرسید چي شد؟ آسید احمد هم باز دوباره می‌آمد آنجا و آقا جانم هم می‌گفت زنها هنوز راضی نشده‌اند. چون آسید احمد با پدرم دوست بود با گاری و دلچیان می‌آمد و دو سه روز خانه آقا جانم می‌ماند و برمی‌گشت.

يك چند وقتی گذشت، تا دفعه پنجمی که در عرض دو ماه آمد، گفت: بالاخره چي شد؟ آقام می‌خواست حسابی رد کند و بگوید: « من نمی‌توانم دخترم را بدهم. اختیارش دست خودش و مادر بزرگش است و ما برای مادر بزرگش احترام زیادی قائلیم. مادر بزرگم راضی نبود، چون شریک ملك‌های مادر بزرگم هم خواستگاری کرده بود.

*خانم مصطفوی: پدرتان خیلی روشن بوده‌اند و مقید بوده‌اند که خودتان و مادر بزرگان راضی باشید. در حالیکه خیلی از پدرها در آن زمان به خواسته دختر چندان توجه نمی‌کردند.

*بله. من سر صبحانه خواب را برای مادر بزرگم تعریف کردم و بلافاصله وقتی اسباب صبحانه جمع شد آقا جانم وارد شدند. زمستان بود و کرسی بود و همه اینها بر حسب اتفاق بود.

*خانم مصطفوی: یعنی خواب شما - مشورت مادر بزرگ و ورود آقا جان اتفاقی بود؟

*بله. آقا جانم آمدند و نشستند و من چای آوردم. گفتند: «آسید، احمد آمده، دفعه پنجمش است و حرفی به من زد که اصلاً قدرت گفتن ندارم» حرف، این بود که آسید احمد وقتی دیده که آقام گفته نه، نمی‌شود یعنی زنها راضی نیستند آسید احمد هم به طور محکم گفته: «با رفاه بزرگ شده و با وضع طلبگی نمی‌تواند زندگی کند و این حرف‌هایی است که کسانی که مخالفند می‌زنند.» همه مخالف بودند اول خودم. بعد مادر بزرگم، مادرم، فامیل‌ها. آقام هم می‌گفت میل خودتان است ولی من به ایشان عقیده دارم که مرد خوب و باسواد و متدینی است و دیانتش باعث می‌شود که به قدسی جان بدنگردد.

آقام گفت: «اگر ازدواج نکنی من دیگر کاری به ازدواجت ندارم.» من دختر 15 ساله‌ای بودم و خیلی هم مقام پدرم را حفظ می‌کردم. حتی بی‌چادر جلوی پدرم نمی‌رفتم. حتی وقتی صدایمان می‌کرد باید چادر روی سرمان بیندازیم ولو چادر خواهر باشد یا هر کس دیگر. من هم سکوت کردم. خانم بزرگ رفت به عنوان تشریفات برای ایشان گز آورد، از گز خوردند و گفتند: «پس من به عنوان رضایت قدسی ایران گز می‌خورم.» گفتند و گز را خوردند و من هم هیچی نگفتم، چون ابهت خوابی که دیده بودم، من را گرفته بود. سکوت کرد. آقام گز را خوردند و رفتند. به فاصله یک هفته آسید محمد صادق لواسانی و داماد با یک نوکر به نام مسیب بر آقا جانم وارد شدند برای خواستگاری و همه با هم رفیق بودند جز آقای هندی.

آقام هم مرا خیر کرد. ذبیح‌الله نوکر آقا آمد منزل مادر بزرگم گفت: «خانم، میهمان دارند. گفته‌اند قدسی ایران بیاید آنجا.» مادر بزرگم گفت: «میهمانش کیست؟» به او سفارش کرده بودند که نگو داماد آمده است. واهمه از این داشتند که باز بگویم نه. من هم رفتم خانه مادرم. آنجا که رفتم موضوع را فهمیدم. آن خواهرم که یک سال و نیم از من کوچکتر بود شمس آفاق دويد و گفت: «داماد آمده!! داماد آمده!» من را بردند و داماد را از پشت اتاق ذبیح‌الله نشانم دادند. آنها توی اتاق دیگر نشسته بودند و من از پشت در این اتاق ایشان را دیدم. آقا زردچهره بود، موی کم زردی داشت و اتفاقاً رو به رو واقع شده بودند و زیر کرسی نشسته بودند. وقتی برگشتم خواهرانم و مادرم هم آمدند و داماد را دیدند، چون هیچ کدام داماد را ندیده بودند.

*خانم مصطفوی: داماد را پسندیدید؟

*بدم نیامد، اما سنی هم نداشتم که بتوانم تشخیص بدهم که چکار باید بکنم. ذاتاً هم آدم صاف و ساده‌ای بودم. آقا جانم آهسته آمد و از خانه جانم پرسید: «قدسی ایران برگشت چه گفت؟» خانم جانم گفتند: «هیچی نشسته است» بعداً به من گفتند که «وقتی تو ساکت نشسته بودی، به زمین افتاد و سجد ه کرد.» چون او خودش پسندیده بود. همیشه پدرم می‌گفت: «من دلم یک پسر اهل علم می‌خواهد و یک داماد اهل علم.» همین هم شد. آقا اهل علم بو و یک پسرشان هم یعنی حسن آقا را اهل علم کرد، یعنی پسر دوم خودش را.

*خانم مصطفوی: آیا بعد از ازدواج هم وضع زندگی شما مثل قبل بود؟

روز اول که می‌خواست آقا ازدواج کند و آقا جانم قرا بود جواب مثبت به آسید احمد بدهد به ایشان گفت که خانم‌ها ایراد دارند. آسید احمد گفت ایرادشان چیست؟ گفت که یکی اینکه او را نمی‌شناسند و او مال خمین است و دختر در تهران بزرگ شده است و در حالت رفاه بزرگ شده است و وضع مالی مادر بزرگش خیلی خوب بوده و با وضع طلبگی مشکل است زندگی کند. داماد اصلاً چي دارد؟ آیا چیزی دارد یا نه؟ اگر صرف حقوق شهریه حاج شیخ عبدالکریم است، راستی نمی‌تواند زندگی کند و اگر نه، از خودش آیا سرمایه‌ای دارند یا نه؟ از آن گذشته آیا داماد زن دارد یا نه؟ شاید در خمین زن داشته باشد و شاید بچه داشته باشد. شاید صیغه می‌کردند تا تحصیلاتشان تمام شود و سرمایه‌ای پیدا کنند و چه بسا از آن صیغه دو بچه پیدا می‌کردند.

*خانم مصطفوی: مادر شما مطمئن هستید که امام صیغه نکرده بودند؟

*ایشان اصلاً زن ندیده بودند. بعداً خودشان به من گفتند: خود آسید احمد به آقا جانم گفته بود که خانم‌ها درست می‌گویند گفته بود به من اطمینان داری یا نه؟ اگر به من اطمینان داری من ایرادهای این زنها را قبول دارم و خودم می‌روم خمین و تحقیق می‌کنم و می‌پرسم ببینم وضع زندگی اینها چگونه است؟ آسید احمد هم رفت خمین منزلشان دید. منزلشان مفصل و آبرومند است. دو تا حیاط تو در تو و خیلی خوب خوش برخورد و آقامنش بودند و قضیه را به آقای هندی برادر بزرگ آقا می‌گوید و می‌پرسد که حقوقش چقدر است و آیا ازدواج کرده یا نه؟ آنها می‌گویند که زن و بچه ندارد، حتی صیغه هم نکرده است و ما نشنیده‌ایم و بودجه او ماهی 30 تومان است که از ارث پدر دارد. وقتی آسید احمد می‌آید و به آقا جانم می‌گوید خوب اگر پنج تومان کرایه بدهد مسئله‌ای نیست و رضایت می‌دهد و بعد هم که من آن خواب را دیدم.

*خانم مصطفوی: مادر جان شنیدم عروسی شما در ماه مبارک رمضان بود، در حالی که رسم نیست در ماه رمضان ازدواج کنند. چرا؟

** چون درس‌ها تعطیل بود.

*خانم مصطفوی: یعنی حضرت امام تا این حد به درس مقید بودند که حتی برای ازدواجشان حاضر به تعطیل کردن درس نبودند؟

*بله مقید بودند. گفتند: چون درس‌ها تعطیل است. من نزدیک تولد حضرت صاحب این خواب را دیدم و به آقا جانم رضایت من را گفتند. آنها هم اول ماه رمضان آمدند.

*خانم مصطفوی: عقد و عروسی‌تان چطور بود؟ مفصل بود؟ یا ساده برگزار شد؟

** عقد مفصل نبود. آقا جانم در اتاق بزرگ اندرون به نام تالار نشسته بود و گفت قدسی جان بیا. من تازه از مدرسه آمده بودم و چون بی‌چادر پیش ایشان نمی‌رفتم چادر خواهر کوچکم را انداختم سرم و رفتم پیش آقا جانم. گفت آن طرف کرسی بنشین.

خانواده داماد روز اول ماه رمضان آمده بودند و حالا روز هشتم ماه است. این چند روز در منزل آقا جانم بودند و خانم جانم هم خوب و مفصل پذیرایی کرده بود.

در بی‌خانه می‌گشتند که خانه‌ای اجاره کنند و عروس را ببرند. بنا بود در تهران عروسی کنند و بعد به قم بروند و بعد از 8 روز خانه پیدا شد که همان خانه‌ای بود که در خواب دیده بودم. آقا جانم گفت: «من را وکیل کن که من آسید احمد را وکیل کنم بروند حضرت عبدالعظیم صیغه عقد را بخوانند.» آقا هم برادرش، آقای پسندیده را وکیل می‌کند. من یک مکتبی کردم و بعد گفتیم: «قبول دارم» و رفتم عقد کردند. بعد از اینکه گفتند خانه مهیا شد، آقام گفت که به اینها اثاث بدهید که می‌خواهند بروند آن خانه، اثاث اولیه مثل فرش و لحاف کرسی و اسباب آشپزخانه و دیگر چیزها مثل چراغ نفتی را فرستادند و یک ننه خانم داشتیم که دایه خانم بود. او را با عذرا خانم دخترش فرستادند آنجا برای پذیرایی و آشپزی. شب 16 یا 15 ماه رمضان دوستان و فامیل را دعوت کردند و یک لباس سفید و شیک که دختر عمامه با سلیقه روی آن را با گل نقاشی کرده بود دوختند و من پوشیدم.

*خانم مصطفوی: مهر شما چقدر بود؟ و پیشنهاد از طرف شما بود یا آقا؟

** 1000 تومان بود. آنها گفتند اگر می‌خواهید خانه مهر کنید ولی آقام گفت من قیمت ملک و خانه‌هایشان را نمی‌دانستم چطور است؟ خمین چه قیمتی است. پول مهر کردم.

*خانم مصطفوی: آیا شما مهرتان را مطالبه کردید؟

**نه، مطالبه نکردم. اما در آخر وصیت کردند که یک دانگ از خانه قم به عنوان مهر من باشد.

*خانم مصطفوی: بله، نظریه‌ای مطرح است. که اگر کسی در 60 سال پیش مقدار پول معینی مثلا 1000 تومان مهریه کرد آیا امروز باید همان 1000 تومان را بدهد یا

اینکه می‌بایست مطابق ارزش 1000 تومان در آن زمان بپردازد؟

**بله 1000 تومان در آن زمان جهیزیه کامل می‌شد. شاید فکر کرده اند من از این خانه سهمی داشته باشم که اگر محتاج به خانه شدم بروم در آنجا بنشینم.

*خانم مصطفوی: به طور کلی رفتار ایشان با شما چگونه بود. یعنی در خانه ایشان هم از همان احترام قبل، برخوردار بودید یا نه؟ و آیا این احترام تا آخر زندگی ایشان برقرار بود؟

**بله، به من خیلی احترام می‌گذاشتند و خیلی اهمیت می‌دادند، یعنی یک حرف بد یا زشت به من نمی‌زدند، حتی یک روز به دخترانش، صدیقه و فریده. شما آن وقع کوچک بودید. که از پشت بام رفته بودند منزل همسایه اعتراض داشتند و می‌گفتند در آن خانه نوکر بوده است و از این بابت نگران بودند ولی من می‌گفتم که کسی آنجا نبوده است. ایشان حتی در اوج عصیانیت، هرگز بی احترامی و اسائه ادب نمی‌کردند، همیشه در اتاق، جای خوب را به من تعارف می‌کردند. همیشه تا من نمی‌آمدم سر سفره، خوردن غذا را شروع نمی‌کردند. همیشه در اتاق، جای خوب را به من تعارف می‌کردند. همیشه تا من نمی‌آمدم سر سفره، خوردن غذا را شروع نمی‌کردند، به بچه‌ها هم می‌گفتند صبر کنید تا خانم بیاید. اصلا حرف بد نمی‌زدند. ولی اینکه من بگویم زندگی مرا به رفاه اداره می‌کردند، نه طلبه بودند و نمی‌خواستند دست پیش این و آن دراز کنند. همچنان که پدرم نمی‌خواست دلشان می‌خواست با همان بودجه کمی که داشتند زندگی کنند. ولی احترام مرا نگه می‌داشتند. حتی حاضر نبودند که من در خانه، کار بکنم. همیشه به من می‌گفتند جارو نکن. اگر می‌خواستیم لب حوض روسری بچه را بشویم می‌آمدند و می‌گفتند: «بلند شو، تو نباید بشویی». من پشت سر او اتاق را جارو می‌کردم، وقتی او نبود لباس بچه را می‌شستم. حتی یکسال که کسی که همیشه در منزلمان کار می‌کرد، نبود. آن موقع ما در امازاده قاسم بودیم، همین اواخر بود که بچه بزرگ شده و شوهر کرده بودند. وقتی ناهار تمام شد من نشستیم لب حوض تا ظرف‌ها را بشویم، ایشان همین که دیدند من دارم ظرف‌ها را می‌شویم، از بین دخترها، فریده منزل ما بود گفتند: «فریده بدو، خانم دارد ظرف می‌شوید». فریده دوید و آمد ظرف را از من گرفت و شست و کنار گذاشت.

*خانم مصطفوی: مادر جان این مطالب صریح و روشن شما نشان دهنده این است که حضرت امام، جارو کردن و ظرف شستن و حتی شستن یک روسری بچه خودتان را هم وظیفه شما نمی‌دانستند و شما هم که به جهت نیاز، گاهی به این کارها دست می‌زدید ناراحت می‌شدند و آن را به حساب نوعی اجحاف نسبت به شما به حساب می‌آوردند. من هم به خوبی یادم هست شما که وارد می‌شدید حتی به شما نمی‌گفتند در را پشت سرتان ببندید. شما که می‌نشستید خودشان بلند می‌شدند و در را می‌بستند. توجه و احترام امام به شما زبانزد بود و هست. شنیده‌ام شما سال‌ها نزد امام مشغول به تحصیل بوده‌اید، لطفا در این باره توضیح بدهید.

**بعد از اینکه تصدیق ششم را گرفتم و یکسالگی گذشت، رفته دبیرستان بدریه و کلاس هفتم را خواندم. کلاس را که شروع کردم دو ماه گذشته بود و برای فرانسه معلم گرفتم و دو ماه هم پیش یک خانم کلیمی درس خواندم. ماهی 2 تومان می‌دادم. آقا جانم که از قم به تهران آمدند. جامع‌المقدمات را مدتی پیش ایشان خواندم و وقتی که ازدواج کردم، آقا به من تعلیم داد و چون با استعداد بودم به من گفتند که احتیاج به تعلیم ندارم و شروع کردند به تدریس جامع‌المقدمات، همه درس‌های جامع‌المقدمات را خواندم. البته سال اول، هیئت خواندم و بعد از آن، جامع‌المقدمات. دو بچه داشتم که سیوطی را شروع کردم وقتی سیوطی تمام شد چهار بچه داشتم. بچه چهارم که فریده خانم است وقتی به دنیا آمد من دیگر وقت مطالعه و درس خواندن نداشتم ولی «شرح لمعه» را شروع کردند، مقداری شرح لمعه خواندم که دیدم عاجزم و هیچ نمی‌توانم بخوانم. مجموعا هشت سال طول کشید.

بعدا که در انقلاب به عراق رفتم شروع کردم به یادگیری زبان عربی و چون معاشر نداشتم زبان عربی را از روی کتب درسی آنها شروع کردم. کتاب سوم ابتدایی را گرفتم و خواندم و بعد کتاب ششم و بعد کتاب نهم را از «حسین» گرفتم. چون بعضی لغت‌ها را نمی‌دانستم وقتی احمدجان به تهران آمد کتاب لغت عربی به فارسی برآیم تهیه کرد. سپس به کتاب رمان و رمان‌های شیرین و قشنگ و حکایت‌ها علاقمند شدم و چون از آنها خوشم می‌آمد، تشویق می‌شدم. دلیل آنکه تحصیل را در جوانی رها کردم این بود که مشوق نداشتم و گرنه در میان دوستانم خیلی به تحصیل علاقمند بودم.

*خانم مصطفوی: همین که امام آمدند و به تدریس شما مشغول شدند و در طول 8 سال اول زندگی برای این مسئله وقت گذاشتند به معنی تشویق است. گذشته از آن شما قبل از ازدواجتان به مدرسه رفتید در حالی که آن موقع همه به مکتب می‌رفتند و حتی ما هم به مکتب رفتیم، اینها همه، خود نوعی تشویق است.

**بله، اینکه خودشان قبول کردند و 8 سال طول کشید تشویق بود. ولی اگر چهار نفر دیگر اهل درس بودند و با من مباحثه می‌کردند خیلی فرق داشت. آدم در کلاس می‌بیند که این دوستش درس می‌خواند و آن یکی هم درس می‌خواند و تشویق به تحصیل می‌شود. من در عراق رمان می‌خواندم و بعد شروع کردم به روزنامه و مجله خواندن و پیشرفت کردم به طوری که در سال آخر اقامت‌مان در عراق، کتاب تمدن اسلام را به زبان عربی خواندم.

*خانم مصطفوی: مادر جان، من که هم به سطح علمی شما و دانشجویان دانشگاه‌ها آشنا هستم شما را از نظر علمی هم سطح، سطوح بالای دانشگاهیان می‌بینم و این به جهت کوشش خود شما و تشویق و تلاش حضرت امام است. امام سعی داشتند که شما را از نظر علمی رشد دهند. آیا اصولا در زندگی خصوصی شما مثل لباس پوشیدن یا رفت و آمدتان دخالتی می‌کردند؟

**نه، اوایل زندگی‌مان هفته اول یا ماه اول، یادم نیست به من گفت من به کار تو کاری ندارم به هر صورت که میل داری لباس بخر و بپوش. اما آنچه از تو می‌خواهم این است که واجبات را انجام بدهی و محرمات را ترک کنی، یعنی گناه نکنی.

به مستحبات خیلی کاری نداشتند، به کارهای من کاری نداشت هر طوری که دوست داشتم زندگی می‌کردم. به رفت و آمد با دوستانم کاری نداشتند، چه وقت بروم چه وقت برگردم، ایشان به درس و تحصیل مشغول بودند و من هم سرم به کار خودم بود.

*خانم مصطفوی: مادر، شما شانس آوردید که شوهری واقعا اسلام‌شناس داشتید، و می‌دانست که اسلام چه مقدار به مرد، حق دخالت در زندگی همسر را داده است و لذا به زندگی خصوصی شما دخالتی نمی‌کردند و تنها از شما می‌خواستند که حرام خداوند را انجام ندهید و واجب خداوند را انجام دهید. معنی تسلیم در مقابل خداوند و احکام باری تعالی همین است. مادر جان حالا مقداری درباره مسایل سیاسی در طول انقلاب و قبل از آن بفرمایید، آیا آقا (امام) با آقای کاشانی ارتباط داشتند؟

**آقا به آقای کاشانی ارادت داشت. ابتدا وقتی آقا برای ازدواج آمدند تهران و 8 روزی منزل آقا جانم اقامت کردند. آقای کاشانی هم آمده بود و همدیگر را دیده بودند برای اینکه خانه آقای کاشانی و آقا جانم در یک کوچه بود و با هم رفیق بودند. در همانجا آقای کاشانی به آقا جانم گفته بود: «این اعجوبه را از کجا پیدا کردی؟»

*خانم مصطفوی: معلوم می‌شود که از همان دید اول هوش و ذکاوت امام برای آقای کاشانی مشخص شده بوده و آقای کاشانی متوجه شدند که حضرت امام (س) غیر از بقیه طلاب هستند. در مسئله نواب صفوی، امام چه کردند؟

*نواب صفوي و برادران واحدي را مي‌خواستند بکشند، من با مادر آنها دوست بودم. آقا رفتند پيش آقاي بروجردي، که آقاي بروجردي در اين کار دخالت کنند ولي آقاي بروجردي گفتند که من در کار آنها دخالت نمي‌کنم و بعد آنها را کشتند.

*خانم مصطفوي: درباره شروع مبارزات در سال 42 چه خاطراتي داريد؟

*چون زمين‌ها را به زور از مالک‌ها مي‌گرفتند و مي‌دادند به رعيت‌ها. هميشه اين سوال مطرح بود که زراعتي که کشاورزان مي‌کردند حلال است يا نه و ناني که نانواها مي‌پختند حلال است يا خيري؟ بعد از مدتي من و آقامصطفي رقتيم نجف و کربلا و در آنجا شنيديم که ايران شلوغ شده است. آقا مصطفي دلواپس شد و گفت برگرديم ايران. وقتي آمديم خانه پر از جمعيت بود، ما رقتيم منزل برادرت. حياط خانه آقامصطفي قهوه‌خانه شده بود تا بعد کم کم شلوغي زياد شد و آقا سخنراني عصر عاشورا را کردند. داخل خانه و آن شب صداي همهمه و تنفسشان پيچيده بود. آنها لگد زدند به در خانه. ما همه در حياط خوابيده بوديم. آقا رفتند و گفتند؛ لگد نزديد آمدم. آقا، عبا و قبايشان را پوشيدند و آنها در را شکستند و ريختند داخل خانه و ايشان را بردند. دو سه روزي در يك منزل مسكوني بازداشت بودند و بعد ايشان را به زندان قصر منتقل کردند. 10_12 روزي در قصر بودند اما نمي‌گذاشتند براي ايشان غذا ببريم. ظاهرا مي‌رفتند ايشان را نصيحت مي‌کردند. آقا، کتاب دعا و لباس خواسته بودند، براي ايشان داديم. بعد ايشان را بردند عشرت‌آباد و دو ماه آنجا بودند. نمي‌گذاشتند هيچ کس پيش ايشان برود و فقط اجازه غذا دادند.

ما هم آمديم تهران منزل خانم جانم و ناهار به ناهار براي ايشان غذا مي‌داديم. بعد از دو ماه آزاد شدند، ايشان را بردند به داووديه منزل حاج عباس آقا نجاتي. من روز اول با دخترانم آنجا رفتم. ما بيشتر مانديم و اتاق يك دفعه خلوت شد و همه رفتند. به ايشان گفتم اينجا خيلي سخت است؟! انگشتمش را ماليد به پشت گردنش، پوست نازكي با انگشت لوله شد و آمد پايين، من هيچ نگفتم ولي خيلي ناراحت شدم.

*خانم مصطفوي: هنوز هم که به ياد آن مي‌افتيد ناراحت مي‌شويد. مادر معذرت مي‌خواهم. من در اين گفتگو چندين بار شما را به گريه انداختم و خاطرات تلخ گذشته را زنده کردم واقعا مرا ببخشيد.

*نه اشکالي ندارد، بعد آقاي روغني پيشنهاد کرده بود که آقا به خانه ايشان بروند. جمعيت زيادي از ساواکي‌ها در روبروي منزل آقاي روغني جا گرفتند و يك منزل هم نزديک آنجا براي ما کرايه کردند.

تقريبا 30 ساواکي آنجا بودند که رفت و آمد را محدود مي‌کردند و فقط مادرم يا خواهرم را اجازه مي‌دادند داخل شوند. مدت 7 ماه در قيظريه منزل آقاي روغني بودند که رئيس ساواک به نام انصاري گفته بود هر وقت بخواهيد به قم برويد براي شما ماشين مي‌آوريم. بعد رقتيم قم. همه خانه آقا را مردها گرفته بودند. يك خانه متصل به منزل آقا را مردها گرفته بودند. يك خانه متصل به منزل آقا را مردها گرفته بودند. يك خانه متصل به منزل آقا را اجاره کردند و دري باز کردند به آنجا و ما رقتيم.

از عيد تا 13 آبان يعني هشت ماه آنجا بوديم که آقا سخنراني ديگري کردند که همان «کاپيتولاسيون» بود. يك شب ديديم که ريختند پشت در خانه. من در ايوان بودم. با آنکه ديوار بلند بود يکي بالاي ديوار بود. آقا طرف ديگر حياط بودند من اين طرف حياط.

دوباره ديدم يکي ديگر پريد. صدا کردم: «آقا» و ديدم که درب بين خانه ما و بيرون را با لگد مي‌زنند. آقا که درب بين خانه ما و بيرون را با لگد مي‌زنند. آقا صداي مرا که شنيد بلند صدا زد: «در را شکستيد، من دارم مي‌آيم». يك وقت ديدم که يکي ديگر هم پريد بالا، من ديگر ترسيدم، نزديک سحر بود. آقا آمد بيرون و داد زد به آنها: «در شکست! برويد بيرون من مي‌آيم. همين کهديدند آقا از اتاق آمد بيرون به طرف من و من هم توي ايوان ايستاده بودم از ديوار به طرف بيرون پايين پريدند. آقا آمد مهر و کلید در قفسه‌اش را به من داد و گفت: «اين پيش تو باشد تا خبر دهم» و از آن در رفت بيرون. من آن را قايم کردم و به هيچ کس نگفتم. چون توقع مي‌کردند که کلید يا مهر را بگيرند. احمد بيدار شده بود، 17-18 ساله بود. احمد پرسيد: آقا کو؟ گفتم: از اين در رفت، تو نرو ولي رفت، بعد گفت: چند قدم که رفتم يکي از ساواکي‌ها هفت تيريش را رو به من کرد به صورت حمله. يعني اگر بيابي جلو مي‌زنمت و من نرفتم.

*خانم مصطفوي: مادر ناراحت نشويد اگر يادآوري آن دوران شما را تا اين حد ناراحت کند من مجبور مي‌شوم سوالي نکنم. خواهش مي‌کنم شما هميشه صبور بوديد. يادم هست که وقتي من رسيدم شما لرز کرده بوديد و در جواب احوالپرسی من خيلي محکم جواب داديد که حالم خوب است اما نمي‌دانم چرا مي‌لرزم و من در تمام اين سالها هر وقت ياد آن لحظه مي‌افتم از مظلوميت آن روز شما منقلب مي‌شوم. خوب مادر جان نفرموديد مهر و کلید را چه کرديد و چگونه آن راه امام برگردانديد؟

*قايم کردم تا زماني که آقا رفتند عراق از نجف نامه‌اي به من نوشتند که مهر مرا به يك آدم اميني بدهيد براي بياورد و من با آقاي اشرافي در ميان گذاشتم و ايشان گفتند آقاي آئينخ عبدالعلي قهري گذرنامه دارد و مورد اطمينان است. من هم نامه‌اي نوشتم و مهر و کلید را به او دادم. او هم برد نجف و به آقا داد.

*خانم مصطفوي: اين که حضرت امام مهر خود را فقط به دست شما داده بيانگر اطميناني است که ايشان به شما داشته که تا چه اندازه استوار و رازدار هستيد و اينکه شما در تمام اين مدت با هيچ کس آن را در ميان نگذاشته‌ايد نشانه امانت‌داري شماست. والا حضرت امام مي‌توانستند به شما بگويند که مهر را به کس ديگري تحويل دهيد. لطفا بفرمايد که آيا حضرت امام از اقامتشان در ترکيه براي شما تعريف کرده‌اند؟

*شهر «بورسا» محل اقامت آقا بوده، ظاهرا خوش آب و هوا هم بوده است. يك مأمور ايراني به نام حسن آقا که ساواکي و اهل ساوه بود همراه آقا به ترکيه رفته بود و زن و بچه‌اش در ايران بودند خيلي ناراحت بود و در واقع او هم تبعيدي بود. او به اتفاق يك مأمور ترک که نامش «علي بيک» بود مراقب آقا بودند. بعد که داداش(آقا مصطفي- خانم به زبان دخترانشان به او، داداش هم مي‌گفتند) را تبعيد کردند، گاهي با هم بيرون مي‌رفتند؛ ولي آقا بيشتر در منزل بوده‌اند و مشغول کار خود بودند و کتاب «تحريرالوسيله» را مي‌نوشتند.

*خانم مصطفوي: رژيم شاه با داداش چه کرد؟

*داداش هم بعد از بازداشت آقا رفت منزل آيت الله مرعشي نجفي و مردم هم دورش جمع شدند. رژيم چون ديد وجود مؤثري است او را هم بازداشت کرد. دو ماه در قزل قلعه او رازنداني کردند و بعد ايشان را بردند ترکيه.

*خانم مصطفوي: شما با رفتن داداش موافق بوديد؟

*نه.

*خانم مصطفوي: من يادم هست که موقع رفتن آمده بود خدمت شما و من در پيچيدن عمامه‌اش به او کمک مي‌کردم. شما با رفتن او مخالف بوديد و مي‌گفتيد: «آقا که مبارزه مي‌کند و با شاه مخالفت کرده سني از او گذشته اما تو جواني. زن و بچه داري. زن تو حامله است، من با زن تو چه کنم» و داداش چون مجبور به رفتن بود مي‌خواست شما را ناراحت نکند. مي‌گفت شما اينجا هم دور هم جمع هستيد اما آقا، آنجا تنهاي تنهاست. من بايد پيش او بروم و بالاخره هم او را بردند و چه روز تلخي و سختي بود يادتان مي‌آيد؟ (همسر امام با گريه تأييد مي‌کنند) معذرت مي‌خواهم اين يادآوري‌ها براي همه دردناک است. حالا بفرمايد آقا چگونه به عراق رفتند و چه اتفاقاتي در راه ترکيه به عراق افتاده است. کمتر کسي در اين باره سخن گفته است شايد داداش يا آقا براي شما تعريف کرده باشند. چون اکثر آقاها بعد از رفتن آقا به عراق خدمت امام رسیده‌اند و خاطره چنداندي ندارند.

**** بعد از آزادی یعنی تمام شدن دوران تبعید آقا در ترکیه به او گفته اند به ایران می‌روی یا عراق؟ اما نگذاشتند خودش تصمیم بگیرد. گفته‌اند باید به عراق بروید. ایشان هم که وارد عراق می‌شوند می‌گویند اول به زیارت کربلا می‌روم بعد می‌روم نجف. در مدت این سه چهار روز که در کاظمین بوده اند سامره هم می‌روند. يك آقایی که در کربلا خانه داشته است و تابستان‌ها بیلاق به کربلا می‌رفته است آقا را به خانه خودش در کربلا دعوت می‌کند و آقا سه روز هم در منزل او می‌ماند تا حاج شیخ «نصرالله خلخالی» که از دوستان آقا بود و از صرافان عراق بلکه صراف نصف ممالک عربی دیگر هم بود برای آقا در نجف خانه‌ای تهیه می‌کند. در کربلا هم آقا به منزل آشیخ نصرالله وارد شدند و سه روز ماندند و او به طلبه‌ها و مردم گفته است که بروید برای امام خانه تهیه کنید و اثاث بخريد تا آقا منزل شخص دیگری وارد نشوند. اثاثی که خریده بودند فرش کهنه، گلیم کهنه، سه چار دست رختخواب، سماور بزرگ، يك گونی شکر، يك صندوق چای، چهل استکان و نعلبکی جور واجور برای پذیرایی از جمعیت با چای، چهار سینی و چهار دست ظرف غذاخوری. به آقايان هم اطلاع داد که بیایند در همان حیاط که 5 متر در 6 متر بود بنشینند و آقا از کربلا به منزل خودشان وارد شدند و در آنجا 14 سال زندگی کردند. منزل خیلی کوچک بود آشپزخانه به اندازه يك تشك بود، دیگ غذا را می‌گذاشتیم در حیاط و غذا می‌کشیدیم، چون آشپزخانه جا نداشت. دو اتاق پایین داشت هرکدام سه در چهار و دو اتاق بالا داشت که یکی قابل استفاده نبود. یکی از اتاق‌ها را فرش کردیم برای آقا و خانه پهلویی را هم اجاره کردند برای بیرونی آقا. اصولاً خانه کوچک و کهنه‌ای بود.**

*** خانم مصطفوی: مادر جان اگر چه از صحبت‌های شما استنباط می‌شود که از نظر اقتصادی در زندگی با حضرت امام تحت فشار بوده‌اید ولی با کمال قناعت و بردباری آن را تحمل کرده‌اید. اما فکر نمی‌کنید خودتان و همین‌طور فرزندانان از نظر اعتقادی و اخلاقی متأثر از امام هستید؟**

**** بله. روحیه آقا، حرکاتش و صحبت‌هایش همه اینها در بچه‌ها اثر گذاشته به خصوص دیانت آقا. بچه‌های من خیلی متدین هستند، واقعا متدین هستند و من از این بابت شاکر به درگاه خدایم اینها همه اثر وجود آقا است.**

*** خانم مصطفوی: این اثر را در خودتان هم احساس می‌کنید؟**

**** اثر داشته. برخورد و رفتار دیانت و تقوای ایشان در من نیز چون فرزندانم اثر داشته است. اما از نظر اخلاقی و خلقی در بچه‌هایم بیشتر اثر گذاشته. یعنی در بچه‌هایم هست ولی در خودم نه. در من از جهت اخلاق تأثیر نکرده من خودم همان هستم که بودم.**

*** خانم مصطفوی: آیا فکر می‌کنید اگر يك شوهر بی‌ایمان داشتید از نظر حسن اخلاق و ایمان همین‌طور بودید که الان هستید؟**

**** در دیانت ضعیف می‌شدم همین‌طور که حالا قوی شده‌ام. من در واقع در دیانت تقویت شدم.**

*** خانم مصطفوی: از نظر اخلاقی، صرف نظر از دیانت مثلاً نشینیدند که حضرت امام از شما یا بچه‌ها بخواهند که مواظب رفتار یا گفتارشان باشید؟**

**** تذکر می‌دادند که مواظب اخلاق و سیرت خود باشید. خودتان را نگیرید و تکبر نکنید. هیچ کدامشان حتی خود من که خانم امام هستم روی اعتبار احترام امام تکبر ندارم. اصلاً یادمان نمی‌آید که این مسئله مطرح بوده باشد که خانواده امام هستیم یا دخترانم خودشان را بگیرند نه اصلاً این‌طور نیست.**

*** خانم مصطفوی: در مورد تذکرات اخلاقی و نکات تربیتی چه به خاطر دارید؟**

**** نه یادم نیست. کم نصیحت می‌کردند. از هفت سالگی در تربیت دینی دقت داشت. یعنی می‌گفت از هفت سالگی نماز بخوان. می‌گفت اینها را وارد به نماز کن تا وقتی 9 ساله شدند عادت کرده باشند. من به ایشان می‌گفتم تربیت‌های دیگرشان با من نمازشان با شما. شما بگو من که می‌گویم گوش نمی‌کنند. خودشان مقید بودند و می‌پرسید. اما همین که می‌گفتند خواندم قبول می‌کردند. کنجکاو نمی‌کردند.**

*** خانم مصطفوی: شما معتقدید بیشترین نقشی که امام در تربیت بچه‌ها و خانواده داشتند تحکیم اعتقادات مذهبی و ایمان آنها بوده است؟**

**** بله اخلاق و ایمان را از ایشان دارید اما سلیم بودن و سازگار بودن در زندگی با شوهرانتان را از من دارید.**

*** خانم مصطفوی: مادر بعد از رحلت امام روال زندگی شما و رفتار بچه‌ها با شما و برخورد مسئولین با حضرت عالی چگونه است؟**

**** بعد از رحلت امام برخورد مسئولین خیلی خوب بود. آقای‌ها خاмене‌ای چندین بار تا به حال به منزل ما آمده‌اند، خیلی محبت کرده‌اند. از من احوال‌پرسی کردند. همین‌طور آقای‌ها شمی‌رفسنجانی هم چند بار تا به حال به منزل ما آمدند. در اعیاد و اوقات دیگر، آقای‌ها هم آمدند آقای موسوی خوئینی‌ها هم يك بار آمدند.**

*** خانم مصطفوی: آیا با خانواده‌های مسئولین هم رفت و آمد دارید؟**

**** بله همه خانواده‌های مسئولین به من محبت دارند. مردم هم به من محبت دارند. در اعیاد مذهبی، ایام عید، مناسبت‌های مختلف رفت و آمد داریم.**

*** خانم مصطفوی: رفتار بچه‌هایتان با شما چگونه است؟ سفارش امام چه بود؟**

**** بچه‌ها خیلی احترام من را دارند. آقا به احمدجان که خیلی سفارش کردند به او گفته‌اند خیلی مواظب باش من نتوانستم تلافی کنم و تو تلافی کن.**

*** خانم مصطفوی: آقا همیشه از شما و گذشت و صبر و بردباری شما در زندگی خودشان تعریف می‌کردند و همیشه سفارش شما را می‌کردند. حتی ما هم شاهد بودیم که شما تا چه حد در مبارزات امام سهیم بودید، ما هیچ وقت شکایتی از زندگی پرفراز و نشیب خودتان با امام از غربت نجف، دوری بچه‌ها و... نشنیدیم. هیچ وقت ندیدیم با امام مخالفت کنید یا به ایشان سخت بگیرید. خود امام هم همیشه این نکته را ابراز می‌داشتند. از بچه‌ها چه توقعی دارید؟**

**** توقع دارم تا زنده هستم احترام مرا داشته باشید. همین‌طور که تا به حال داشته‌اند من از همه راضی هستم. احمد جان، دخترانم و عروسم، همه خیلی خوب هستند.**

ویژه نامه امام روح الله خمینی در خبرگزاری فارس